

دانلود رمان پارتنر

دانلود رمان های ستین

رمان اجتماعی، رئال، عاشقانه، روابط خاص، مثبت_هجده، بر
اساس واقعیت

خلاصه:

داستان واقعیه دختری به نام تارا که در یک مهمانی شبانه با آزاد،
مرد جوان خوشتیپ و پولداری آشنا میشه و فکر می‌کنه روزگار
تلخش رو به اتمامه. رابطه‌ی باز تارا با آزاد اونو وارد مسیری
می‌کنه که بهش می‌گن سوئیچ‌پارتی... تارا فکر فرار می‌افته اما...

سرآغاز:

من تارام و این قصه‌ی زندگی منه.

ممنون از ستین عزیز که زحمت نوشتن داستان من و به عهده
گرفته.

داشتم از خشم به خودم می‌لرزیدم.

نگاه غضبناکمو دوختم به زن عموم و زدم تو کانال سلیمه‌بازی.

– اگه افشین امشب بیاد خواستگاریم یه کاری دست اون و خودم
و شما می‌دم. گفته باشم؟

لبشو به تمسخر برام کج کرد و دستش را به معنای برو بابا در
هوا تکون داد.

– راسته که می‌گن میمون هرچی زشت‌تر بازیش بیشتر.
رسم داشت توهین می‌کرد.

کاری که پنج سال می‌شد بهش عادت کرده بودم.
بغضم گرفت و یه گوشه نشستم.

– خانم یه جوری قیافه می‌گیره که انگار دختر فلان‌الدوله‌س.
بعد صداشو بالا برد و با اخمی پررنگ تشر زد:

– مگه افشین داداشم چشه که اینطوری لب و لوچه‌تو آویزون
کردی؟!

سرمو بلند کردم تا واضح نگاهش کنم.
نمی‌شد.

اشک جلوی چشمامو گرفته بود و نمی‌داشت صورت زن‌عموی
بدجنس‌مو خوب نگاه کنم.

خوب می‌دونستم که از خدایه هرچی زودتر شرم از خونه و
زندگی‌ش کم بشه.

از پونزده سالگی که پدر و مادرمو همزمان از دست دادم و عمو
منو آورد تو خونه و زندگی شون چشم دیدنمو نداشت.

– چش نیست گوشه. ولمون کن بابا. دارم با زبون خوش باهات
حرف می زنم آسی خانم. نذار امشب بیاد و الا...

– چیه؟ می خوای پاشو منو بزن.

از عمد صداشو می برد بالا و همیشه ی خدا طلبکار بود.

تموم این پنج سالی که تو خونه شون زندگی می کنم روز خوش
ندیدم.

هر بار که مدرسه می رفتم تا دیپلم لعتی مو بگیرم یک مشت حرف
بارم می کرد که دختر و چه به درس خوندن.

دختر باید آشپزی و خونه داری بلد باشه.

درس به چه کارش میاد.

به اندازه ی کافی هم تو خونه ش ازم کار می کشید

شده بودم کوزت دوم.

– فکر کنم حرفام تو گوشت نرفته! من می خوام برم دانشگاه.

دوباره برزخی شد.

– دیگه داری گه زیادی می خوری. البته تقصیر تو نیست. عموت
تورو پرو کرده. همش لیلی به لالات گذاشته که الان صاف تو

چشمام نگاه می‌کنی و دری‌وری می‌گی. اما اشکال نداره. من خوب
بلدم اون زبونتو که دو متر دراز شده چطوری ببرم.

نفسم دیگه بالا نمی‌اومد.

عادت داشتم به توهیناش.

خوب بلد بود چطوری با پنبه سر ببره.

اما این‌بار حرف یک عمر زندگی بود.

محال بود کوتاه پیام.

طفلک عمو رحمان که چندسال به‌خاطر حضور من تو زندگی‌ش از

زنش حرف خورد و دم نزد.

– می‌خوای چیکار کنی؟ منو بزنی؟ کم تو این سه سال نچزوندی

منو. پاشو بیا کتکم بزن. کاری‌م هست تو و اون پسر دیلاقت

نکرده باشین!؟

دوباره شروع کرد به کولی‌بازی.

– زبون به دهن بگیر. بشکنه این دست که نمک نداره. چندساله

تو خونمون زدی خوردی دو قورتونیمهت باقیه. بذار رحمان بیاد

خونه تکلیف‌مو با تو دختره‌ی بی‌چشم‌و رو مشخص می‌کنم.

همینطور حرص می‌خورد و حرف مفت می‌زد که برگشت تو دخمه‌ی
همیشگی‌ش.

آشپزخونه پاتوق هر ساعتش بود و خداروشکر می‌کردم که برای
لحظاتی ریخت نحس‌شو نمی‌بینم.

زندگی من از اون روزی عوض شد که اون خبر بد و وحشتناک و
شنیدم.

روزی که طوق سیاه مرگ گردن‌گیر پدر و مادرم شد.

مادرم هر سال اردیبهشت که می‌شد بابا رو راضی می‌کرد تا برای
مراسم گلاب‌گیری به کاشان برن.

من هم همیشه همراهی‌شون می‌کردم.

اما بار آخر که رفتن...

لعنت به اون بار آخر.

کاش انتخاب رشته و امتحانات نهایی‌م اونقدر برام مهم نبود که
خونه بمونم و پدر و مادرم با هم برن کاشان.

سفری که دیگه برگشتی نداشت.

اون روز قبل از حرکت، مامان زنگ زد و گفت تازه راه افتادن.

منم سریع خونه رو مرتب کردم و چایی گذاشتم تا پدر و مادرم
برسن.

حتی گوشت چرخ کرده رو هم بیرون گذاشتم تا یخش آب بشه و
مامان وقتی اومد از اون کتلت‌های ترد و خوشمزه‌اش درست کنه.
هیچ وقت بهم اجازه نمی‌داد دست به سیاه و سفید بزنم.

تو آشپزی هم تقریبا صفر بودم.

فقط می‌گفت باید درس بخونی و برای خودت کسی بشی.

منم سخت درس می‌خوندم و تا تو بهترین دانشگاه قبول بشم.
هر وقتم جایی می‌رفتن برام به اندازه‌ی چند روز غذا تو یخچال
می‌ذاشت.

می‌دونست که سخت از پای کتاب و درس بلند میشم.

دل‌م می‌خواست پزشکی قبول بشم.

رویای بزرگم دندانپزشک شدن بود.

ساعت از هفت غروب هم گذشته بود که استرس گرفتم.

طبق زمان‌بندی باید ساعت پنج می‌رسیدن و این دیر اومدنش
دلشوره به جونم انداخته بود.

چندباری با گوشی پدر و مادرم تماس گرفتم.

اما موبایل هر دو نفرشون خاموش بود.

دل‌م گواه بدی می‌داد.

شک نداشتم اتفاق بدی افتاده.
لبم و گزیدم و خودمو سرزنش کردم.
حتی می‌ترسیدم بهش فکر کنم.
یکدفعه بغضم گرفت و دعا کردم هر جا هستن خیلی زود پیداشون
بشه.

نزدیک غروب زنگ خونمون و زدن.
از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم.
دویدم تو حیاط و رفتم سمت در. وقتی بازش کردم توقع داشتم
با چهره‌ی پدر و مادرم مواجه بشم اما...
عمو رحمان با صورتی گرفته و چشم‌هایی که مشخص بود قبلا گریه
کرده سرشو و انداخت پایین و شونه‌هاش لرزیدن.
زمین از زیر پام کشیده شد بیرون.
دیگه شک نداشتم اتفاقی برای پدر و مادرم افتاده.
دست و پام شل شد و همونجا کنار در افتادم.
اون خبر شوم رسیده بود.
پدر و مادرم موقع اومدن تو جاده قم تصادف کرده بودن.

دنیای من از همون روز تیره و تار شد.
هیچی از خاکسپاری پدر و مادرم یادم نمیاد.
از بس حالم بد بود و چندبار موقع گریه و زاری از حال رفتم و
عمو دو سه دفعه منو برد دکتر و هر بار یکی دوساعتی زیر سرم
می رفتم.
اصلا نمی فهمیدم کی میاد و کی می ره.
یا مراسم چطوری داره برگزار میشه.
شبا که خونه ساکت تر می شد سرم و تو بالش فرو می کردم و زار
می زدم.
دلتم می خواست منم همراه او نا مرده بودم.
دیگه از این به بعد چطوری باید زندگی می کردم؟
با کدوم انگیزه؟
همه چی مو با هم از دست داده بودم.
شده بودم یه موجود افسرده که ساعتها خیره میشه به یه نقطه
و حرفی نمی زنه.
عمو منو با خودش برد خونهای خودشون.
روزهای اول زن عمو مراعات حالمو می کرد.

شاید چون عزادار بودم و به خیالش موندنم طولانی نمیشه.
اما بعد از چهلم پدر و مادرم اون روی دیگه شو نشونم داد.
صبح که عمو سرکار می‌رفت می‌اومد بالا سرم و تشر می‌زد که
نباید تو خونه‌شون بخورم و بخوابم.
اون سال بخاطر مشکلات روحی تتونستم برم مدرسه و یکسال
عقب افتادم.
زن عمو هم از خداخواسته ازم مثل کوزت کار می‌کشید.
خودش فقط پا رو پا می‌نداخت و دستور می‌داد.
سال بعد موقع پاییز که عمو گفت باید برم مدرسه از طرفی
خوشحال شدم چون دوست داشتم آرزوی پدر و مادرم برآورده
کنم و برم دانشگاه. اما از طرفی زن عمو مدام پشت چشم نازک
می‌کرد و غر می‌زد به جون عمو که من و چه به درس خوندم.
اما عمو رحمان از حرفش کوتاه نیومد.
تو این مدت از نگاه‌های خیره و هیز پسر عموم در امان نبودم.
یه بار که جلوی آینه‌ی اتاق وایستاده بودم و موهای بلند و
خرمایی‌مو می‌بستم رامبد اومد تو اتاق و با دیدنم گوشه‌ی لبش
کج شد.
هرگز دلم نمی‌خواست باهاش تنها بمونم.

خواستم با یه بهونه‌ای برم تو آشپزخونه که دستمو گرفت و مانع شد.

– چرا ازم فرار می‌کنی؟

– باید برم کار دارم.

خواستم دستمو بکشم بیرون که نتونستم.

قدرت رامبد بیشتر بود.

من و با یه حرکت کشید سمت خودش.

می‌خواستم دهن باز کنم و زن‌عمو آسیه‌رو صدا بزنم که رامبد زودتر گفت:

– هیس... بهتره ساکت بمونی. سروصدا می‌کنی فایده‌ای نداره.

راست می‌گفت.

فایده نداشت.

زن‌عمو اگه می‌اومد تو اتاق و وضعیت مارو می‌دید بهم تهمت

می‌زد که من پسرش و اغفال کردم.

رامبد منو برد یه گوشه از اتاق و خبیثانه چشم دوخت به لب‌هام.

تا اون روز من با هیچ پسری رابطه نداشتم. اما خوب می‌تونستم

معنی نگاه‌های رامبدو بفهمم.

دستشو گذاشت روی یکی از شونه‌هامو و لب‌هامو محکم بوسید.

شوکه شده بودم و رامید هم خشن و تند لبامو می‌بوسید

از لمس دستش که روی قسمت بالاتنهم حرکت می‌کرد حال بدی بهم دست داد.

انگار داشتم حالت تهوع می‌گرفتم.

خواستم اعتراض کنم و هلش بدم عقب که با اون یکی دستش محکم نگه داشتم و خودشو کامل چسبوند بهم.

لبخند کجی زد و سرش و آورد نزدیک گوشم.

– بزرگ شدی.

از لحن حرف زدنش عقم گرفته بود.

هلش دادم عقب و گفتم:

– بهم دست نزن عوضی.

ابروهاشو توهم کشید.

بنظر می‌اومد بدش اومده که بهش گفتم عوضی.

– خفه‌شو. مفت تو خونهمون موندی و خوردی اون وقت حق ندارم

بهت دست بزدم؟

رامبد یه حیوون وحشی بود.

دوباره اومد سمتم که بغضم گرفت.

برام مهم نبود چقدر پست و آشغاله. دلم نمیخواست بهم دست بزنه.

با لحن ملتمسانه‌ای گفتم:

– تورو خدا اینطوری نکن.

اشک که تو چشمم جمع شد سرش و با رضایت تکون داد.

– آفرین... خوشم اومد... التماس کن که بهت دست نزنم.

حاضر بودم برای اینکه دست کثیفش بهم نخوره بازم بهش التماس کنم.

– تورو جون مادرت... بهم دست نزن.

خندید و من از خنده‌هاش ترسیده بودم.

خودشو و کشید کنار و گفت:

– باشه برو.

انگار جون به تنم برگشت. موقع رد شدن با دست به باسنم زد و گفت:

– جون...عجب چیزیه.

تموم وجودم پر از حس انزجار و نفرت شده بود.
سال آخر دبیرستان بود و اون موقع بیشتر خودم و با درس
مشغول می‌کردم تا بتونم تو دانشگاه رتبه‌ی خوبی بیارم.
اکثر هم‌کلاسیام کلاسای کنکور شرکت کرده بودن یا کتاب‌های
تست می‌خریدن اما من روم نمی‌شد به عمو رحمان چیزی بگم.
یه بار فقط از بچه‌ها کتاباشونو قرض گرفتم. اونم برای دو سه
روز.

عمو رحمان کتابارو دیده بود و پرسید برای چیه؟
گفتم: کتابای تستن عمو.

لبخند کوتاهی زد اما زن عمو برام پشت‌چشم نازک کرد.
از اون روزی که دعوا مون شد دیگه حرف خواستگاری افشین و باز
نکرده بود.

اما تا خودم و با تست کتابا مشغول کردم شنیدم که داشت به عمو
می‌گفت:

– بگم داداشم اینا بیان؟

عمو تند جواب داد:

– گفتم نه خانم.

زن عمو برزخی نگام کرد و گفت:

– افشین شناسه، بچه‌ی داداشمه. کی از اون بهتر؟

عمو زیر لب استغفراللهی زمزمه کرد و گفت:

– این دختر باید بره دانشگاه.

زن عمو با غرغر بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

من سرم و پایین انداختم و حرفی نزد.

خوب می‌دونستم به موقعش بلده تلافی کنه.

رامبد اکثر وقتش و بیرون از خونه می‌گذروند و به جز چندباری که

سعی کرد باهام ارتباط جنسی برقرار کنه و هربار از زیر دستش

فرار کردم قیدمو زد.

البته هنوزم از اون نگاه‌های هیزش در امون نبودم.

بالاخره نتایج کنکور اعلام شد و من تونستم با رتبه‌ی خوبی قبول

باشم.

اما نه پزشکی بلکه هنر.

زن عمو دوباره غرلندکنان گفته بود هنر هم رشته‌س که بخاطرش

بری دانشگاه.

اما من با حمایت عمو رحمان تونستم دانشگاه ثبت کنم و برای

ساعاتی از فضای تشنج‌بار خونه دور باشم.

مسیر زندگی من از ورودم به دانشگاه شروع شد.

از روزی که با سلین آشنا شدم.

من در دوران دبیرستان دوستان صمیمی داشتم اما بعد از فوت پدر و مادرم و یکسال عقب افتادن از درس و مدرسه از شون فاصله گرفتم و بعد از اون هم بخاطر اخلاق زن عموم جرات نکردم با کسی صمیمی بشم. برای همین اکثر بچه‌های کلاس فکر می‌کردن من یه دختر منزوی و گوشه‌گیرم.

من فقط می‌ترسیدم کسی از شرایط زندگیم چیزی بفهمه و به گوش بقیه برسه.

پس تصمیم گرفتم در دوران دانشگاه هم فقط حواس و تمرکز رو بذارم روی درس خوندن و به چیز دیگه‌ای فکر نکنم.

سلین اما با بقیه متفاوت بود. از همون روزهای اول گرم گرفتنش با دخترها و بلند حرف زدن و خندیدنش تو چشم بود.

گاهی نگاهش بهم می‌افتاد و منم سریع ازش چشم می‌گرفتم.

دل‌م نمی‌خواست بهم نزدیک بشه. همیشه جوری رفتار می‌کردم

که بقیه نخوان باهام ارتباط دوستانه‌ای بگیرن اما سلین با

همشون فرق داشت.

یکی از واحدهای درسی‌م جوری بود که جز خودم، فقط سلین و دو

نفر دیگه از هم‌کلاسی‌هام دختر بودن.

سلین هم درست کنار دستم نشست و همون طور که توقع داشتم
مدام منو زیر نظر داشت.

– میگم اینقدر اخمات توهمه، زود پیر میشیا.

اولین جمله‌ای که بهم گفت باعث شد متعجب نگاهش کنم.

خندید و دستش و به طرفم گرفت.

– من سلینم.

ادب خانوادگی‌م اجازه نمی‌داد بهش بی‌محلی کنم.

علی رغم میل باطنی‌م باهاش دست دادم.

– منم...تارا.

– تارا...چه اسم قشنگی داری.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

– ممنون.

– میگم تو خیلی ساکتی‌ها.

عجیب نبود که اینو بهم می‌گفت.

فکر کنم تقریبا تو این مدت اکثر بچه‌های کلاس‌مون اینو فهمیده

بودن.

– کلا دیر جوشم.

- اون که مشخصه. میگم چطور شد اومدی گرافیک بخونی؟

انگار خیلی دلش میخواست که سر حرفو باهام باز کنه.

- نمی‌دونم.

بلند زد زیر خنده.

- نمی‌دونی؟

آهی از سینه‌م بیرون اومد.

- فقط دلم میخواست پیام دانشگاه. همین.

- پس خیلی برات مهم نبود چی بخونی!

شونه‌هامو بالا انداختم.

- نه.

کمی بهم نزدیک شد و با دست زد روی شونه‌م.

- بعد از کلاس بریم بوفه دوتایی؟

جا خوردم و توقع نداشتم اینقدر سریع بخواد باهام صمیمی بشه.

داشت وارد خط قرمز می‌شد.

خواستم بگم نه ممنون.

اما انگار دهنم بسته شد. با خودم گفتم حالا چی میشه باهاش

دوست بشی.

اون که نمیداد خوتتون. فقط یه دوستی ساده توی دانشگاه.
با همین فکر لبخندی به لبم اومد و گفتم:
– باشه.

بعد از تایم کلاس همراه سلین به بوفه‌ی دانشگاه رفتیم.
دختر خوشگلی بود. کمی توپر بود و قد متوسطی داشت.
مثل خودم پوستش سفید بود. تنها فرقمون رنگ چشممون بود.
من عسلی و سلین آبی.

موهای خوشرنگ خرماییش رو هم از زیر مقنعه ریخته بود روی
پیشونی و جذاب‌ترش می‌کرد.
چندباری دیده بودمش که با ماشین شخصی میاد دانشگاه و بهش
می‌خورد که بچه پولدار باشه.
واقعا داشتم زیر قولام به خودم می‌زدم.

از اونجایی که در زمان حیات پدر و مادرم مستاجر بودیم هیچ
ارثی بهم نرسید. ماشینمون هم که تو تصادف داغون شده بود.
فقط اثاث خونه رو عموم فروخت و پولش و گذاشته بود تو حسابم.

خیلی پول چشم‌گیری نبود. از مادرم فقط یه گردنبند طلا بهم رسید که از ترس آسیه و رامبد جای امنی مخفی‌ش کردم که دست اونا بهش نرسه.

آسیه زن چشم و دل سیری نبود و به رامبد هم اعتمادی نداشتم. همراه سلین پشت میزی نشستیم که بهم گفت:

– چی می‌خوری.

– فرق نمی‌کنه.

– چایی با کیک خوبه؟

گفتم: خوبه.

سلین دوتا کیک از قفسه‌ی بوفه برداشت و دوتا چایی هم گرفت و برگشت سر میز.

– بگو ببینم خواهر و برادرم داری؟

یکم از چاییم خوردم و گفتم:

– نه.

– ای ول مثل خودمی. بدون سر خر.

دوباره خندید و گفت:

– حسابی اربابی می‌کنی تو خوتون.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم اومد.
سلین هم زیادی خوش خیال بود.
- نه...من...راستش...
گفتن از حقیقت برام سخت بود.
هم دوست نداشتم از زندگیم برای کسی تعریف کنم و هم اینکه
دل‌م نمی‌خواست بهم ترحم کنن.
با نگاه منتظر سلین گفتم:
- پدر و مادرم فوت کردن.
چهره‌ش خیلی زود تو هم رفت و گفت:
- آخی عزیزم...خدا رحمتشون کنه.
بغضم گرفته بود.
چقدر احساس دلتنگی می‌کردم.
چقدر به بودنشون احتیاج داشتم.
- ممنون.
- باهم فوت کردن؟
سرمو تکون دادم.
- اره تصادف کردن.

- پس الان پیش کی زندگی می‌کنی؟

- خونهی عموم.

سلین تقریباً چایی‌شو تموم کرده بود که گفت:

- خیلی خوبه که عموت هواتو داشته.

من اون روز چیزی نگفتم اما تو دلم یه پوزخند بزرگ زدم.

سلین چه می‌دونست من تو این سه چهار سال چی کشیدم.

برخلاف تصورم ارتباط من و سلین روزبه‌روز گرم‌تر شد و تقریباً

دیگه حرفی نبود که بهم نزده باشیم.

اون تقریباً در جریان تموم مشکلاتم قرار گرفت و یه روز هم

سفره‌ی دلش و پیشم باز کرد.

بهم گفت که پدرش تاجره و اکثر وقت‌ها خارج از کشور می‌ره و

مادرش هم مدام با دوستاش در حال تفریح و سفر و مهمونیه.

تنهایی بهش فشار زیادی آورده بود و میگفت اگه دوستاش نبودن

حتماً افسردگی می‌گرفت.

تازه فهمیده بودم آدم‌ها اون‌ی که نشون می‌دن نیستن.

همیشه فکر می‌کردم سلین هیچ مشکلی تو زندگی نداره و

خوشبخته که مدام می‌خنده و با همه شوخی داره.

درسته که می‌گن نباید آدم‌ها رو از روی ظاهرشون قضاوت کرد.
یک ترم از دانشگاه گذشته بود که زن عموم دوباره حرف از یک
خواستگار تازه به میون آورد.

این بار حرف از نوهی خاله‌ش بود.

من نویدو یکبار بیشتر ندیده بودم و هیچ شناختی ازش نداشتم.
وقتی زن عموم با آب و تاب از خواستگاریش حرف زد عموم ترش کرد
و گفت:

– من شنیدم نوید معتاده. تا حالام دوبار خوابوندنش کمپ.

با حرف عموم، یخ کردم و ناباور زل زدم به زن عموم.

یعنی اینقدر از بودنم زجر می‌کشید که حاضر بود من و بده به
همچین آدمی.

زن عموم با اخم رو کرد به عموم و گفت:

– کم نه بیار رحمان. این دختر دیگه وقت ازدواجش رسیده.

لب پایینم و محکم به دندون گرفتم.

اونقدر محکم که حس می‌کردم هر لحظه خون میاد تو دهنم.

– وقت ازدواج تارا رو خودم مشخص می‌کنم.

– اره، فکر کردی همیشه اینقدر خواهان داره. یا قراره چه گلی به سرت بگیره.

کارد می‌زدن خون عموم در نمی‌اومد.

واقعا شرمنده‌ش بودم که بخاطر وجود من باید مدام با زنش دهن به دهن بشه.

دوباره بغض کردم و به بهونه‌ی درس خوندن بلند شدم.

زن‌عمو با پوزخندش طعنه زد:

– درس بخونیم آخرش باید کهنه بچه بشوری.

تموم شب و از ناراحتی خوابم نبرد.

صبح روز بعد وقتی رفتم دانشگاه چشم‌پف داشت و سلین هم خیلی زود متوجه شد.

اومدن استاد بهش اجازه نداد ازم سوالی بپرسه.

فقط تو تایم درس، روی یه تیکه کاغذ نوشت:

– چی شده؟

بدون اینکه استاد متوجه بشه روی همون کاغذ نوشتم:

– بهت می‌گم.

می‌دونستم دل تو دلش نیست که بفهمه چه اتفاقی افتاده.
بالاخره کلاس تموم شد و سلین دستمو گرفت تا بریم حیاط.
گوشه‌ی دنجی و انتخاب کردیم و همین که روی نیمکت نشستیم
تموم اتفاقات و براش تعریف کردم.
– زنیکه‌ی مادر...چی از جونت می‌خواد؟
از ادبیاتی که به کار برده بود هم جا خوردم هم خنده‌ام گرفت.
آسیه اگه می‌شنید سلین چنین نسبتی بهش داده با دوتا دستاش
خفه‌ش می‌کرد.
– دیگه خسته شدم سلین. بیشتر از همه خجالت می‌کشم.
– خجالت برای چی؟
به چشمای گردش نگاه کردم و گفتم:
– دلم واسه عموم می‌سوزه. همش واسه خاطر من داره از
زن عموم حرف می‌خوره.
– خب چرا از اون خونه بیرون نمی‌ای؟
حرف سلین برام عجیب و دور از تصور بود.
– چطوری اخه؟ کجارو دارم که برم؟
سلین با لبخند نزدیکم شد و گفت:

- بیا خونهی ما.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
- ممنون سلین. دیگه عادت کردم. فعلا که دارم همینطوری سر
می‌کنم تا ببینم چی میشه.
- اما من کاملا جدی گفتم تارا.
متعجب نگامو دوختم به سلین.
- یعنی چی؟
- تارا برای چی موندی اونجا؟ واقعا دلت می‌خواد هرروز تحقیر
بشی؟!
حرف سلین دلمو شکوند. نه بخاطر اینکه چنین حقیقت تلخی و به
روم آورد؛ بیشتر واسه اینکه داشت راست می‌گفت.
من هرروز تحقیر می‌شدم.
با کنایه‌های زن‌عموم. با چشم‌غره‌هاشو و حرفای تندش.
از نگاه‌های هیز رامبد و اینکه تا فرصتی پیدا می‌کرد می‌خواست
دست کثیفشو بهم بزنه.
- ولی عموم قیم منه.
- قیم تو بود. تو الان سن قانونی‌تم رد کردی تارا. اختیار زندگیت
دست خودته.

حرفای سلین من و به فکر فرو برد.

– ببین من نمی‌دونم عموت تا کی می‌تونه ازت حمایت کنه اما با توجه به حرفایی که زدی موندنت تو اون خونه خطرناکه.

ته دلم خالی شد. به این موضوع فکر نکرده بودم که عمو تا کجا می‌تونست ازم دفاع کنه.

بالاخره اونم یه روزی از این همه جنگیدن خسته می‌شد و آخرش به اجبار باید زن یکی از این خواستگارهای انتخابی زن عموم می‌شدم.

– حالا چیکار کنم سلین؟

لبخند گرمی بهم زد.

– بهت که گفتم بیا خونهی ما.

– این که تعارفه.

– هیچ تعارفی در کار نیست تارا. بابام که نصف بیشتر ساله خارجه. مامانم به زور تو خونه می‌بینم. تو اگه بیای پیشم، منم از تنهایی درمیام.

– آخه...

وسط حرفم پرید.

- دیگه اما و آخه نیار.
- متقاعد کردن عموم کار راحتی نبود. مطمئن بودم محاله قبول کنه که من ازشون جدا بشم.
- عموم قبول نمیکنه سلین.
- نیازی نیست بهش بگی.
- سلین هر بار با حرفها و راهنماییهاش منو حیرت زده می کرد.
- مگه میشه؟
- آره. بر اش یه نامه بذار که دیگه نمی تونستی جو مزخرف خونشون و تحمل کنی و می خوای از این به بعد مستقل بشی.
- لب پایین مو به دندون گرفتم.
- نمیشه. بالاخره میاد دانشگاه و پیدام می کنه.
- سلین بی اعتنا دستشو تو هوا تکون داد.
- بیخیال درس خوندن شو. نذار دستش بهت برسه.
- چشمام داشت از کاسه در می اومد. ناباور بهش خیره مونده بودم.
- اونطوری نگام نکن. راستش من خودمم حوصله ی درس خوندن ندارم. آخرش که چی؟ فکر می کنی می تونی کار خوبی پیدا کنی؟!
- گرافیک رشته ی خوبیه. میشه از حرفهش پول در آورد.

– تو اصلا نگران پول نباش. اینقدر دور و برم آشنا دارم که مثل آب خوردن ببرنت سرکار.

لبهام آویزون شد و گفتم:

– پدر و مادرم دوست داشتن من برم دانشگاه.

سلین پوزخندی به روم زد و گفت:

– تو که قرار نیست بخاطر آرزوهای بقیه زندگی کنی! ببین تارا، برای نجات زندگیت باید قید یه سری چیزا رو بزنی. اصلا می‌تونی یکی دو سال دیگه دوباره دانشگاه شرکت کنی. تا اونموقع هم عموت از خیر پیدا کردنت می‌گذره.

نگران بودم و نمی‌تونستم به درستی تصمیم بگیرم.

اما حرف‌های سلین من و به فکر فرو برده بود.

بقیه‌ی ساعت‌های کلاس نفهمیدم چطور گذشت.

به خودم که اومدم رسیده بودم خونه.

– اوغور بخیر.

زن‌عمو با ترش‌رویی و اخم ایستاده بود وسط هال و نگاه می‌کرد.

– خوب به بهونه‌ی درس و این چرت و پرتا همه‌ی کارا رو ریختی سر من.

خواستم برم داخل اتاق که اومد سمتم و بازومو کشید.

– تو چی از جون زندگی ما می‌خوای؟

بازومو جوری محکم گرفته بود که حس می‌کردم ناخن‌های بلندش
داره توی گوشت تنم فرو می‌ره.

دستمو کشیدم و با دست زدم وسط سینه‌ش.

– ولم کن.

دستم درد گرفته بود و صورتم از درد جمع شد.

– چرا شوهر نمیکنی شرت از زندگی کم بشه.

همین و گفت و برگشت تو آشپزخونه.

چشمام پر شده بود و سریع چپیدم تو اتاق.

مدام آب دهنمو قورت می‌دادم تا بغضم نشکنه.

حرف زن‌عمو مثل یه تلنگر محکم بود.

تازه داشتم به حرف‌های سلین می‌رسیدم. انگار راست می‌گفت

که باید زندگی جداگونه‌ای رو شروع کنم.

از طرفی می‌ترسیدم و استرس داشتم.

گوشی ساده‌مو از تو کیفم برداشتم و به سلین پیام دادم.

– من رو پیشنهادت فکر کردم.

جوابش با کمی تاخیر رسید.

– خب؟

– می‌تونم روت حساب کنم؟

سریع جواب داد:

– البته عزیزم.

– می‌ترسم سلین.

– نگران نباش خودم هواتو دارم.

جوابش بهم دلگرمی داد.

وقتی عمو اومد خونه سریع کنارشون شام خوردم و تموم ظرفارو خودم شستم و آشپزخونه رو تمیز کردم و چایی گذاشتم.

نمی‌خواستم دوباره بهونه دست زن عمو بدم که سرم منت بذاره و غرغر کنه.

به بهونه‌ی درس خوندن برگشتم تو اتاق بغلی و درو بستم.

می‌دونستم تموم وسایلم اونجاست.

خیلی زود شناسنامه و طلای مادرم و انداختم داخل کوله‌م.

به جز دو دست لباس چیز دیگه‌ای برنداشتم.

نمی‌خواستم صبح موقع رفتن کسی شک کنه.
داخل کاغذی هم برای عمو رحمان نامه نوشتم.
ازش بابت حمایت‌هاش تشکر کردم و نوشتم که دیگه نمی‌تونم
سربارشون باشم.
نوشتم نگرانم نباشه چون جای امنی برای موندن پیدا کردم.
موقع نوشتن قلبم تندتند می‌زد.
نمی‌دونستم دارم کار درستی می‌کنم یا نه.
اما خودم رو سپرده بودم به سرنوشت.

تا صبح خواب به چشمم نیومد. هنوزم فکر می‌کردم کاری که
می‌خوام بکنم عاقلانه نیست. اما دروغ چرا! از دست غرلندهای
زن عمو و نگاه‌های هیز یکی درمیون رامبد خسته شده بودم.
باز اگر رامبد ازدواج می‌کرد و از خونه‌ی عمو می‌رفت خیالم
راحت‌تر می‌شد اما نه درس درست و حسابی خونده بود نه شغل
دائمی داشت.

مدام از این شاخه به اون شاخه می‌پرید و بیکار می‌گشت.
عمو رحمان بیچاره همش حرص کارهای رامبدو می‌خورد و اکثر
وقت‌ها سر همین موضوع با هم بحث داشتند.

صبح وقتی بیدار شدم عمو رفته بود.
نشد یه دل سیر نگاش کنم. تنها کسی که با رفتنم بر اش دلتنگی
می‌کردم.

صدای کاسه بشقاب و از داخل آشپزخونه می‌شنیدم.

زن عمو طبق همیشه دق و دلی‌ها و حرصشو با صدا دادن اونا
داشت خالی می‌کرد.

توی دلم پوزخند زدم.

دلم می‌خواست خودم بهش بگم از امروز دیگه خیالت راحت.

دیگه تارایی وجود نداره که به خاطرش اعصاب خودتو خرد کنی.

لباس‌هامو پوشیدم و کاغذو گذاشتم روی طاقچه‌ی اتاق کنار
گلدون.

قصد نداشتم برگردم دانشگاه. چون می‌دونستم به محض رفتنم
زن عمو اون کاغذو می‌بینه و خبرو به عمو می‌ده.

وسایلمم به زور داخل کوله‌م چمونده بودم تا کسی شک نکنه.

هرچند اوایل دانشگاه بود و من زیاد جزوه و کتاب نداشتم.

داخل حال رفتم و از همونجا با صدای بلند گفتم:

– خداحافظ زن عمو.

تو این مدت پیش نیومده بود موقع رفتن باهاش خداحافظی کنم.

جوابی از سمتش نیومد. دلم بیشتر گرفت.

نفسم و مثل آه بیرون دادم و از خونه بیرون زدم.

سلین از قبل آدرس خونه‌شون رو برام فرستاده بود.

یکی از بهترین منطقه‌های تهران.

تا اونجا باید سوار مترو می‌شدم. وقتی لابه‌لای جمعیت داخل مترو

شدم بغضی که از دیشب تو گلووم بود، کار دستم داد و اشک‌هایم

سرازیر شد.

احساس بی‌پناهی و تنهایی می‌کردم.

هیچ وقت تصور نمی‌کردم که یک روز از خونه و جای زندگیم فرار

کنم.

به خدا گله کردم که چرا پدر و مادرم باید اینقدر زود از دنیا

می‌رفتن.

با حسرت به آدم‌ها نگاه می‌کردم، به بچه‌هایی که دست

مادرشون و گرفته بودن و انگار دنیا با همه‌ی زشتی‌هاش برای اونا

شویه بهشت بود.

به آدرس مورد نظر که رسیدم به سلین زنگ زدم و اونم اومد
پایین مجتمع استقبالم.

از اینکه من و دیده بود خوشحال شد و دستمو و کشید و وارد لابی
شدیم.

سمت نگهبان رفتیم و سلین من و بهش معرفی کرد.

گفت از این به بعد اونجا زندگی می‌کنم.

نگهبان برام سر تکون داد و خوش‌آمد گفت، بعد همراه سلین
وارد آسانسور شدیم و اون دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم رو زد.

– خونه تنهایی؟

– نه فعلا مامانم هست.

لب گزیدم و گفتم:

– زشت شد اینطوری.

– بیخیال بابا. تازه مامانم خیلی دوست داره ببیندت.

– بهش گفتمی همه‌چیو؟

سلین اخم کوتاهی کرد.

– راستش بهش گفتم بچه شهرستانی، اینجا خوابگاه ندادن بهت.

– شک نکنه!؟

شونه‌هاشو بی‌تفاوت بالا انداخت.

– به درک.

احساس می‌کردم زیاد میونه‌ی خوبی با مادرش نداره و اصلا
نظرش براش مهم نیست.

نگران بودم و دلشوره داشتم.

اگر مادرش قبول نمی‌کرد من خونشون بمونم چی؟

اون وقت کجارو داشتم که برم؟

با چه رویی برمی‌گشتم خونه‌ی عمو؟!

آسانسور ایستاد و ما از داخل کابین بیرون اومدیم.

پشت‌سر سلین وارد خونه شدم.

بزرگی و زیبایی اونجا تو نظر اول نگامو خیره‌ی اطراف کرد.

قسمتی از خونه مخصوص گل‌های آپارتمانی بود و روی دیوارها
تابلوفرش‌های نفیس نصب کرده بودند. وسایل سالن مثل فرش و
مبل‌مان و سرویس غذاخوری هم همگی گرون قیمت و شیک بنظر
می‌رسیدند.

برای چند لحظه زندگی خودمون و با خانواده‌ی سلین مقایسه کردم.

– سلام.

مقابلم زنی ایستاد که با لبخندی نگاه می‌کرد.
یه تاپ نیم تنه‌ی صورتی پوشیده بود با دامن مشکی کوتاه.
بلندی موهای بلوندش تا سر شونه‌هاش بود و آرایش غلیظی هم
به چهره داشت.

– سلام.

زن جلو اومد و باهام دست داد.

– خوش اومدی عزیزم. من لاله هستم مامان سلین.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

– ببخشید که مزاحمتون شدم.

با لحنی گرم جواب داد:

– این چه حرفیه. اینجا خونهی خودته. تو هم مثل دخترم سلین.
وقتی با مادر سلین برخورد کردم کمی از خجالت اولم کم شد و
راحت‌تر شدم.

انگار که از قبل اونارو می‌شناختم.

سعی می‌کردم زیاد صحبت نکنم که شک نکنه به لهجه نداشتم.
همراه سلین از پله‌ها بالا رفتیم و اون در یکی از اتاق‌ها رو باز
کرد.

– می‌تونی وسایلتو بذارى اینجا. ولی بعد بیا بریم اتاق من.
به اتاق نگاه کردم.

یک تخت خواب و یک کمد داخلش بود.

– اینجا مال کیه؟

– مال هیشکی، اتاق مهمانه.

سر تکون دادم و کوله‌مو گذاشتم داخل. فقط موبایلمو برداشتم و
این‌بار با سلین رفتیم سمت اتاق خوابش.

یک تخت‌خواب دونفره با سرویس صورتی رنگ داشت.

کمدش سفید بود و پرده‌ی اتاقش هم‌رنگ سرویس تختش. روی
دیوار خونه هم عکس خواننده‌های کره‌ای رو زده بود.

خندیدم و گفتم:

– اینا کین؟

– نمی‌شناسی؟ بهشون می‌گن بی‌تی‌اس.

چونه‌مو بالا دادم و گفتم:

– نه!

– الان یه عالمه طرفدار دارن تو ایران!

- تا حالا اسمش نشنیده بودم.
- پس کی در اما رو هم ندیدی!
- متعجب نگاهش کردم.
- اون دیگه چیه؟
- سلین زیر خنده زد و افتاد رو تخت.
- وای تو خیلی شوتی دختر.
- از حرفش دلم گرفت. اما به روی خودم نیاوادم.
- لباساتو نمی‌خوای دربیاری؟
- با سوالش به خودم اومدم و گفتم:
- چرا، کوله‌م اون اتاقه.
- بیخیال، من خودم بهت لباس می‌دم.
- مخالفتی نکردم و اول ماتتو و بعد شلوارمو درآوردم.
- سلین از داخل کمد دیواری، یه تاب و شلوارک بهم داد.
- نگاهی به لباس‌ها انداختم و گفتم:
- سلین روم همیشه جلوی بابات اینارو بپوشم.
- بهم پوزخند زد و گفت:
- کدوم بابا؟ من و مامانم خونه تنهایییم.

– بابات نیست؟

– گفتم که، اون نصف بیشتر سال و خارج از کشوره.

شاید بدجنسی باشه اما از اینکه شنیدم پدرش خونه نبود کمی احساس راحتی کردم.

دو روز از اومدنم به خونه‌ی سلین می‌گذشت.

دو روزی که پر بود از ترس و نگرانی و دلشوره.

همش منتظر بودم یک روز عمورحمان نشونی خونه‌شون و پیدا کنه و بیاد دنبالم.

از تصورش هم تنم به لرزه درمی‌اومد.

تمام این دو روز و نرفتم دانشگاه. از قبل بهشون گفته بودم

می‌خوام انصراف بدم. سلین فردای همون روز اومد خونه و گفت عموم رفته بود دانشگاه و سراغم‌رو می‌گرفت.

تا این و شنیدم حالم بد شد. از صبح هرچی خورده بودم رو عق زدم.

– تارا حالت خوب نیست؟

برگشتم سمت سلین و با دست‌هام صورت خیس‌مو پاک کردم.

– نگران نباش. عموت وقتی فهمید انصراف دادی اومد از
چندنفرمون سوال کرد. هیچکس که باهات دوست نبود. اونم
ناامید شد رفت.

حرف سلین فقط داغ رو دلم گذاشت.

فقط خدا می‌دونست عمورحمان الان تو چه برزخی دست و پا
می‌زد.

یکبار با تلفن خونه‌ی پدری سلین به گوشی عمورحمان زنگ زدم.

همین که الو گفت سریع تماس و قطع کردم.

سلین که فهمید بهم چشم‌غره رفت و گفت:

– دیگه این کارو نکن تارا. وگرنه شک می‌کنه شماره‌رو می‌ده
اداره‌ی پلیس.

تنم لرزید. عجب حماقتی کرده بودم.

بهتر بود گذشته رو به همونجایی که بود رها می‌کردم.

درست پشت‌سرم.

شب دوم مادر سلین تیپ زده و آرایش‌کرده از خونه بیرون زد.

ماتتوی سوزندوزی قرمز رنگی روی شلوار سفید پوشیده بود.

کفش پاشنه‌بلند به رنگ ماتتوش هم پا کرد و روسری سفیدش
رو هم فقط رو شونه‌هاش انداخت تا موهای بلندش بیرون بریزه.

– با من کاری نداری سلین؟

– نه.

جواب سلین کوتاه بود و مادرش هم سری تکون داد و از خونه
بیرون رفت.

– مامانت کجا رفت؟

سلین در جوابم پوزخندی زد و گفت:

– مهمونی.

جوابش متعجبم کرد. اما سلین موبایلش و بردلشت و چشمکی بهم
زد.

– بذار ببینم برویچ امشب کجان.

نمی‌دونستم منظورش از برویچ کیا هستن! برای همین حرفی
نزدم.

– الو... سلام بزغاله... کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

– آهان... امشب خونهی کی تلپین؟... همه هستن؟

برخلاف قبل ابروهای سلین از هم باز شد و خندید.

– ایول...چقدر خربن همتون. به زنگ بهم نزدین!

سلین نگاهش رو به من چرخوند و گفت:

– من مهمون باهامه...نه بابا خودیه...خیالتون راحت.

باز خنده‌ای ول کرد و گفت:

– باشه پس ما آماده میشیم میایم.

گوشی رو که قطع کرد گفت:

– بریم آماده بشیم.

– کجا؟

به صورت حیرت زده‌ام چشم دوخت و گفت:

– مهمونی؟

– مهمونی؟

– اه...خیلی سوال می‌پرسیا. بریم آماده شیم بهت می‌گم.

بی چون و چرا بلند شدم و همراهش رفتم اتاق.

اول آرایش کردم و بعد سلین با حوصله موهای من و اتو کشید.

حرفی که روی نوک زبونم بود رو بالاخره زدم.

– سلین...میگم نمیشه من نیام؟

- می‌خواهی بمونی خونه چیکار؟

- آخه من که اونا رو نمی‌شناسم.

- اینقدر بیس نباش تارا. بالاخره باهاشون آشنا می‌شی.

دیگه مخالفتی نکردم. سلین از توی کمد یکی از لباس‌هاشو بهم داد تا بپوشم.

یه پیراهن صورتی بود با آستین‌های بندی. اندازه‌ش هم تا بالای زانوم میشد و مدلش هم طوری بود که کاملا به تنم می‌چسبید.

- میگم، لباس دیگه‌ای نداری سلین؟

خودش هم یه کت و دامن مشکی پوشیده بود که قد دامنش فقط تا پایین باسن‌هاشون می‌پوشوند.

- اونجا همه همین مدلی‌ن.

شک داشتم به فکری که تو ذهنم اومده بود اما پرسیدم:

- تو مهمونی پسر هم هست؟

سلین زیر خنده زد و گفت:

- جان من اینقدر حال بهم زن و پاستوریزه نباش تارا. چرا مثل ندید بدیدا رفتار می‌کنی؟ اونجا از این تابلوبازیا درنیاری.

حرف سلین مثل یک سنگ بزرگ خورد تو سرم.

باورم نمیشد اینطوری در مورد حرف بزنه و قضاوتم کنه.
شایدم راست می‌گفت و من ندید بدید بودم.
با ناراحتی لباس مو پوشیدم و دیگه سعی کردم حرفی نزنم.
سلین هم آماده شد و بالاخره ساعت نه شب از خونه بیرون
رفتیم.

آدرس محل مهمونی خیلی دور نبود. یکی از خونه‌های همون
منطقه.

سلین به یکی زنگ زد و بعد در باز شد.
ماشین‌شو کنار ماشین‌های دیگه پارک کرد و بعد سمت ساختمون
راه افتادیم.

جلوی ورودی یه پسر جوون ایستاده بود و سیگار می‌کشید.
سلین با دیدنش اخمی کرد و گفت:

– تو هم که اینجایی؟

پسر جوون نگاهش و انداخت به من که کمی معذب شدم.

– می‌بینم که مهمون ویژه آوردی.

– دهنتو ببند بابا.

بعد دستمو گرفت و همراه خودش کشوند داخل سالن.

اول به یکی از اتاق‌های ته راهرو اشاره کرد و گفت:

– بریم ماتتو هامونو بذاریم اونجا.

مشخص بود بار اولش نیست که به اون خونه میاد و خوب همه جا رو بلده و می‌شناسه.

ماتتو هامونو بیرون آوردیم و کیف هامونم داخل یکی از کمد ها گذاشتیم.

دوباره با همون حس خجالت و نگرانی همراه سلین به سالن برگشتیم.

به لطف خاموشی و رقص نور به شخص خاصی دید نداشتم و از طرفی هم خوشحال بودم فعلا کسی منو نمی‌بینه.

صدای آهنگ بلند بود و قسمتی از سالن که میز گذاشته بودند انواع نوشیدنی‌ها دیده می‌شد.

سالن که یکدفعه روشن شد همه جیغ و هواری کردن و بعد چند نفری به محض دیدن سلین سمتش اومدن.

سلین با همه دست داد و منو به عنوان دوستش به اونا معرفی کرد.

منم فقط سلام کردم و از اینکه مورد توجه یه عده بودم بیشتر
خجالت کشیدم.

دلَم می‌خواست زمان به عقب برگرده و به این مهمونی نمی‌اومدم.

با سلین سمت میز پذیرایی رفتم.

سلین برای خودش نوشیدنی ریخت.

– برای خودتم بریز.

– نه ممنون.

اشاره کرد به چندتا از بطری‌ها.

– اونا الکل ندارن. امتحان کن.

– میل ندارم.

سلین فقط پوزخند زد و نوشیدنی خودش و سر کشید.

– سلین.

با صدای مرد جوونی صورت هردومون سمتش برگشت.

سلین با دیدنش خوشحال شد و گفت:

– آزاد! تو هم اینجا بودی.

با آزاد دست داد و گفت:

– تازه اومدم.

- فکر می‌کردم هنوز آلمان باشی.

- کاری نداشتم. زود برگشتم.

نگاه آزاد سمت من چرخید.

- ایشون و معرفی نمی‌کنی؟

- دوستم تارا.

- تارا؟

لحن خاصی داشت. گرم و گیرا. برخلاف بقیه هم ظاهر غلط اندازی
نداشت.

آزاد دستش و به طرفم دراز کرد.

- از آشنایی با شما خوشبختم.

ماتم برده بود.

نمی‌دونستم چیکار کنم که سلین با دست به پهلوام زد و منم دور

از ادب می‌دونستم دست ندم.

- ممنونم.

چون کندم تا همون یک کلمه رو بگم.

- مطمئنی دوستته سلین؟ یکم خجالتی و معذبه.

داشت حرف دل‌رو می‌زد که سلین گفت:

– اولین بار شه میاد اینجا.
آزاد ابروهایش و بالا انداخت.
– که اینطور.

سلین بهم اشاره کرد و گفت:

– میای برقصیم؟
ترجیح میدادم نرم.
– نه... من راحتم.

سلین خندید و با چشمکی به آزاد اشاره کرد.

– پس مواظب دوست من باش.

با تعجب به سلین نگاه کردم که بعد سریع خودش و وسط رقص
بقیه رسوند.

چرا به آزاد گفت مواظب من باشه؟

آزاد درست کنارم ایستاد.

عطر تندى زده بود. از اون عطرهایی که تا چند روز بعد هم بوش
از توی بینی بیرون نمی رفت.

– شما نوشیدنی نمی خورین؟

- نه.

- چرا؟

لحنش مودب بود و نمی‌تونستم جوری جواب بدم که بیخیال حرف زدن با من بشه.

- دوست ندارم.

- حیف شد. دلم می‌خواست شما برام نوشیدنی بریزین؟

جوابی بهش ندادم. فقط از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم.

کت و شلوار نخودی رنگی به تن داشت که واقعا بهش می‌اومد.

قد بلند بود و چهارشونه. با چشم و موهایی قهوه‌ای رنگ.

- با سلین کجا آشنا شدی؟

نمی‌دونستم چرا این سوال رو می‌پرسه. زبون دور لبم کشیدم و گفتم:

- دانشگاه.

ابروهاشو بالا انداخت.

- همین اطراف زندگی می‌کنی؟

اخم کردم. اصلا دوست نداشتم به این سوالش جواب بدم.

احساس می‌کردم از قصد داره آمارمو درمیاره.

– بله.

– راستش و بخوای شخصیت جالبی داری.

این بار من ابرو هام بالا رفت.

– مثل بقیه نیستی.

– چطور؟

لبخندی به لب هاش نشست.

– اصلا سعی نمی کنی نظر کسی و جلب کنی!

نفسی بیرون دادم و کمی ازش فاصله گرفتم.

– من زیاد اهل مهمونی رفتن نیستم.

آزاد دوباره لبخند زد.

– نیاز نبود بگی. برام جالبه که چطور با سلین دوست شدی!

حرفی نزدتم. دلم نمی خواست در مورد خودم با کسی صحبت کنم.

بخصوص با یک مرد غریبه و ناشناس.

پشتمو بهش کردم تا از بالای میز برای خودم میوه بردارم.

فکر کردم با خوردن میوه کمی سرم و گرم می کنم تا سلین برگرده.

کاش باهاش می رفتم و می رقصیدم.

بهتر از این بود کنار یک مرد غریبه و ایستم به هم صحبتی.
اونم منی که تا به حالا با هیچ پسری ارتباط نداشتم و دنیاشون
برام ناشناخته بود.

– می‌دونستی قشنگن؟

صدای آزاد از پشت سرم می‌اومد.

برگشتم و متعجب گفتم:

– چی؟

لبخندش پررنگ شد.

– باسنات.

اخمام تو هم رفت.

– درست صحبت کنین.

از اعتراضم لبخندش بیشتر کش اومد.

– اما من جدی گفتم. باسنای قشنگی داری!

تموم بدنم از حجم وقاحتش گر گرفت.

باورم نمیشد در دیدار اول چنین حرفی به من بزند.

اخم کردم و با ترش‌رویی گفتم:

- شما خیلی بی‌ادبین.

دوباره لبخند زد. انگار که از قصد می‌خواست با لبخند زدنش حرص مرا در بیاورد.

- من که چیزی نگفتم. از تعریف شنیدنم بدت میاد؟

جامشو بالا برد و از نوشیدنیش خورد.

- این تعریف نبود. بی‌ادبی بود.

تموم وجودم داشت از ترس می‌لرزید.

آزاد بهم نزدیک شد و خیره نگاهم کرد.

چشمای عجیبی داشت. عجیب و وحشی بودند.

سرش و که نزدیکم کرد باز به خودم لرزیدم.

- دختر عجیبی هستی.

نمی‌فهمیدم چی می‌گه که همون موقع سلین اومد و به دادم رسید.

- تارا.

برگشتم و با دیدن سلین دستشو گرفتم.

- میشه بریم یه جای دیگه؟

برام مهم نبود که آزاد بشنوه یا نه.

سلین از رفتار شتابزدهم تعجب کرد.

– چرا؟

– بریم لطفا.

ملتمس تو چشاش زل زدم.

خندید و دست روی شونهم زد.

– من تازه می‌خواستم نوشیدنی بخورم.

این بار با حرص گفتم:

– تو که یه بار خوردی.

کاملاً متوجه شد که بابت چیزی ناراحتم.

– آزاد بهت حرفی زده؟

نگامو با اخم پایین انداختم و حرفی نزد.

سلین نچی کرد و گفت:

– باشه.

دیگه سمت آزاد نرفتیم و باقی مهمونی سلین کنارم ایستاده بود.

دعا می‌کردم زودتر این مهمونی مزخرف تموم بشه و ما به خونه

برگردیم.

من واقعا اونجا چیکار می‌کردم؟
میون یه مشت آدمی که ربطی بهشون نداشتم.
موقع شام اصلا نفهمیدم چی خوردم.
نگاه آزاد بهم خیره بود.
اخم کردم، چشم غره رفتم اما فایده نداشت.
کلید کرده بود روی من.
– آزاد پسر خوبی.
برگشتم سمت سلین و دیدم با لبخند بهم نگاه می‌کرد.
– اون به هر دختری توجه نشون نمی‌ده.
خواستم بگم به جهنم!
اما جلوی خودم رو گرفتم.
– آزاد خیلی هم پولداره.
چشمکی بهم زد و گفت:
– فرصت شو از دست نده. خوب مخش و بزن وگرنه خوب چیزی و
از دست می‌دی.
سلین با این حرفاش بیشتر داشت روی اعصابم راه می‌رفت اما
دندون روی جیگر گذاشتم و چیزی نگفتم.

موقع برگشت، حس می‌کردم از زندان بیرون اومدم.

حس رهایی و آزادی داشتم.

رو کردم به سلین و گفتم:

– سلین.

– جانم؟

– همیشه دیگه من نیام مهمونی.

اخم کرد.

– چرا؟ مگه بهت بد گذشت.

– نه ولی...

وسط حرفم پرید.

– بخاطر آزاد؟ ای بابا. من تازه می‌خواستم بیشتر اونو و با تو آشنا کنم.

– آشنامون کنی؟ چرا؟

سلین از چراغ سبز رد شد و سر تکون داد.

– آره. راستش تورو از قصد نشونش دادم.

بهم برخورد اما عصبانیتمو مخفی کردم.

– ببین آزاد یه فروشگاه بزرگ پوشاک داره. یه فروشگاه سه طبقه‌ی معروف. نمی‌دونم اسم ... به گوشت خورده یا نه؟

– شنیدم. یعنی اونجا واسه آزاده؟

– اوهوم...می‌خواستم باهاش صحبت کنم که تو بری اونجا و واسش کار کنی.

لب پایینمو به دندون گرفتم.

– کار کنم؟

سلین نگاهم کرد.

– آره خب...مگه نمی‌خواستی مستقل بشی و روی پای خودت وایستی؟

سلین درست می‌گفت.

من برای بقای زندگیم و ادامه‌ی مسیر به تنهایی، احتیاج به پول و درآمد داشتم.

سوالی که نوک زبونم بود رو به میون آوردم.

– تو...تو...چقدر می‌شناسیش؟

لبخند سلین پهن شد.

– نگران نباش. آزاد مرد خوبی. اینقدرم دور و برش دختر بوده که نگو. همین الانشم خیلیا تو کف آرادن و دوست دارن باهش رابطه داشته باشن. آزاد پولداره. خوب برای دوستدختراش خرج می‌کنه. برای همینم من می‌گم خودتو بهش بچسبون.

حرفی نزدم. حرف‌های سلین من و به فکر فرو برد.

دل‌م نمی‌خواست تو شرایطی که بودم وارد رابطه با جنس مخالف بشم. می‌ترسیدم از تنهایی و بی‌کسی‌م سواستفاده شود.

اما پیشنهاد کار بد نبود.

بالاخره باید از یه جا شروع می‌کردم.

– باشه... حالا کی بریم در مورد کار باهش حرف بزنیم؟

نزدیک خونه شده بودیم.

– فردا خوبه؟

استرس داشتم و نگرانی‌م بیشتر بهش دامن زد.

با این حال گفتم: خوبه.

وقتی به خونه برگشتم مادر سلین هنوز نیومده بود.

سلین هم هیچ تماسی باهش نگرفت.

نگاهم و به ساعت دوختم.

نزدیک یک و نیم بود.

– مامانت شب نمیاد؟

سلین شونه‌هاشو بی‌تفاوت بالا انداختم.

– نمی‌دونم.

داشتم شاخ در می‌آوردم.

– یعنی قبلا پیش می‌اومد شبا تنها بخوابی؟

سلین پوزخندی زد و گفت:

– تا دلت بخواد.

لب‌هام آویزون شد اما چیزی نگفتم.

دوست نداشتم سلین و ناراحت کنم.

اول سلین دوش گرفت و بعد هم من.

پلک‌هام سنگین شده بود و نایی برای ایستادن نداشتم.

یه تاپ و شلوارک کوتاه پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم.

برق اتاق سلین روشن بود. همیشه آخر شب‌ها با گوشی چت

می‌کرد.

دوست پسرش و نمی‌شناختم و اونم چیزی در موردش نگفته بود.

آدم کنجکاوی نبودم اما ته دلم دوست داشتم سلین خودش از اون بگه اما انگار به این پنهون‌کاری علاقه داشت. موبایلم و برداشتم تا قبل از خواب چکش کنم. به لطف عوض کردن سیم‌کارت کسی شماره‌ی جدیدمو نداشت و راحت دیگه می‌تونستم موبایلمو روشن کنم. یک پیام ناشناس روی صفحه‌ی گوشی‌م بود.

فصل سوم

وارد صفحه‌ی چت شدم.

نوشته بود.

– لباس زیرت امشب چه رنگیه؟

نفسم تو سینه حبس شد و حس کردم هرچی خون تو بدن دارم توی صورتم هجوم برد.

تنم بیخ زده بود.

نمی‌دونستم کیه و برای چی با این وقاحت بهم پیام داده.

قلبم داشت محکم می‌زد که بلافاصله پیام بعدی‌شم اومد.

- چقدر دوست داشتم امشب لب‌هاتو ببوسم.
قلبم جوری از تپش ایستاد که فکر می‌کردم همون لحظه غش
می‌کنم.

سریع بلند شدم و خودم رو به اتاق سلین رسوندم.
داشت با گوشیش حرف می‌زد.

اونقدر حالم بد بود که بدون در زدن داخل رفتم و سلین با
دیدنم جا خورد و فوری توی گوشیش گفت:
- یه لحظه.

بعد رو کرد به من.

- چیه؟

با دیدن رنگ و روی پریده‌م اون هم کمی نگران شد و سمتم
اومد.

- حالت خوبه تارا!؟

دستم و که گرفت هینی کرد و گفت:

- چرا یخی تو؟

انگار تازه یادش اومد یه نفر پشت خطه.

گلویی صاف کرد و به آدم اون طرف خط گفت:

- فردا با هم حرف می‌زنیم... آره، شبت بخیر.
- گوشی و که قطع کرد دستمو گرفت و من و کشوند سمت تخت خودش.
- چت شد یهو؟ جنی شدی.
- بغض کرده بودم و شک نداشتم اگه پیام بعدی و ببینم زار زار گریه می‌کنم.
- تارا.
- گوشی‌مو نشونش دادم.
- یکی بهم پیام داده.
- پیام چی؟
- گوشی‌مو گرفت و اس‌مس‌ها رو دید.
- برخلاف من لبخند زد و گفت:
- دیوونه... فکر کردم چی شده اینطور هر اسون اومدی تو اتاقم.
- داشتم از این همه خونسردیش شاخ درمی‌آوردم.
- الان یه غریبه بهت پیام اینطوری بده تو ناراحت نمیشی؟
- خندید و گفت:
- اخه این که غریبه نیست.

بیشتر گیج شدم.

– هان؟

لبخند پررنگی زد.

– این شماره‌ی آزاده.

ماتم برد.

– خب من شماره‌ی تورو بهش دادم تا بیشتر با هم آشنا بشین؟

عصبی شده بودم.

سلین اجازه نداشت بدون مشورت با من شماره‌مو به آزاد بده.

– اینطوری پیام داده تا امتحانت کنه.

لبهامو با حرص روی هم فشار دادم.

از سرم داشت آتیش بیرون می‌اومد.

– اون اینقدر دختر تو زندگی‌ش بوده که این پیامو برایش عادیه.

تو واکنشی نشون نده تا بریم فروشگاهش.

چپ‌چپ نگاهی به سلین کردم.

– از کجا معلوم که پیام؟

لبخند مطمئنی زد.

– میای.

رمان پارتنر به نویسندگی ستین جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)